

برنامه شماره ۳۴۰ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



سیر نیم سیر نی از لب خندان تو
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش
جان منی چون یکی است جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب
دور بگردان که من بنده دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام
تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا
تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم در بری
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان
تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست ببند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که بریاید جوال
چون ز خوابش بر جهانند گوش کش

پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان
از بی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند
خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بی کاریست جانش تابه خلق
عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدا و نحسا دانسته ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته ای
جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۲۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو **** ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو

پس مولانا خطاب به معشوق، خطاب به زندگی، که ما هم از آن جنس هستیم و خطاب به بقیه انسانها که آنها هم از جنس زندگی هستند اینطوری می گوید: سیر نیستم و سیر هم نمی شوم از لب خندان تو. از اینکه تو می خندی، من سیر نمی شوم. ای که هزار تا آفرین بر لب و دندان تو.

پس به لب شیرین و ترکیب لب و دندان قشنگ تو، هزار آفرین باد.

چرا؟ اولاً ما متوجه می شویم که معشوق، زندگی، خدا از جنس آرامش است. و وقتی در ما شروع می کند به کار کردن بصورت شادی تجربه می شود. پس معشوق معنوی، زندگی، همیشه می خندد و همیشه خندان است.

پس هر موقع ما خندان هستیم و شادی اصیل در ما کار می کند ما از جنس خدا هستیم. و هر موقع غم کار می کند موقتاً از جنس من ذهنی هستیم و از جنس خدا و زندگی نیستیم.

ما عمداً یا ندانسته خودمان را از جنسی کرده ایم که غیر از جنس زندگی است. برای همین مولانا اینطوری می گوید.

ما متوجه می شویم که در این لحظه اگر ما استرس داریم، نگران هستیم، غمگین و یا ناشاد هستیم، پس ما از جنس درد و غم هستیم. بنابراین از جنس خدا نیستیم و جدا از فضای یکتایی هستیم و این کار درد دارد. اصلاً به همین دلیل درد داریم.

چرا ما توهم و درد را و هم هویت شدگی با جهان مادی را، مثلاً باورها را بجای خدا گذاشته ایم؟ برای اینکه ما اشتباه کردیم. بشر اشتباه کرده است و بزرگان می خواهند ما را از این اشتباه بیدار کنند. منتها این اشتباه چنان جای گیر شده در سیستم باوری و در ذهن ما که ما حتی در سطح باور هم، باور نمی کنیم که از جنس درد نباشیم.

در طول سالیان طولانی، هزاران سال، بشر که ذهن را بوجود آورده یا در بشر ذهن بوجود آمده یا انسان بوجود آمده که ذهن داشته، مجبور بوده که وارد ذهن بشود و با چیزهای ذهنی هم هویت بشود. هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی که با ذهن به ما نمایانده می شود، درد بوجود می آورد. این درد باید موقتی می شد و این درد باید باعث می شد که ما از این بافت بیدار می شدیم و خودمان را می زائوندیم ولی ما اشتباهاً درد را اساس زندگی گرفتیم. بنابراین درد را روی درد اضافه کردیم و درد پایه فکر و عمل ما شده.

شما باور نمی کنید؟

چرا ما در زندگی فردی اینقدر میل به اوقات تلخی داریم؟ چرا میل به غم کشیدن و استرس و خشم داریم؟ پس یک چیزی در ما هست که از آن جنس است. چرا ما رویدادهای تاریخی را که بسیار تلخ بوده برای یک ملتی و گروهی اتفاق افتاده و دردآور بوده اینها را رها نمی کنیم؟

آن چیزی که از این رویدادها باید ما یاد می گرفتیم قاعداً یاد گرفتیم چرا اینها را رها نمی کنیم؟ علتش این است که در ما یک بافتی وجود دارد که از جنس درد است. آن فضای درد است.

حالا با این غزل ما متوجه می شویم که معشوق از جنس خنده است. خب من از جنس زندگی هستم پس بنابراین من هم از جنس خنده هستم و از جنس آرامش هستم در صورتی که آن بافت را رها کنم و همین الان از جنس زندگی بشوم. و اینها را که ما می خوانیم متوجه می شویم که ما از جنس بافت درد و هم هویت شدگی نیستیم. آن تظاهر می کند که ماست ولی ما و اصل ما از جنس زندگی است. بیدار داریم می شویم به خودمان و رنجشهایمان و دردهایمان و خشم های گذشته مان را می اندازیم و متوجه می شویم اگر خدا که از جنس آرامش است وقتی که شروع می کند در ما بکار کردن در ما بصورت شادی تجربه می شود، پس آن تجربه ای که تا حالا توسط من ذهنی کرده ایم میل به اوقات تلخی و میل به خشونت میل به حمله و جنگ، آن از جنس ما نیست و این را می شناسیم. همین که متوجه بشویم که ما از آن جنس نیستیم و از جنس جنون نیستیم ما ازش جدا می شویم.

از زمانیکه تاریخ بیاد دارد و نوشته شده چندین هزار جنگ بوجود آمده. همین الانکه داریم این صحبت را با هم می کنیم خیلی ها هستند که دارند با هم می جنگند. یعنی همدیگر را زخمی می کنند و می جنگند. چرا به خاطرشان نمی رسد که می توانند آرام و باشادی با هم صحبت و مذاکره کنند؟ چون میل به خشونت دارند میل به این دارند که آن یکی را از ریشه بکنند و درد بوجود بیاورند. درد، درد را ایجاد می کند. اگر شما دیدید که می خواهید درد را در جهان زیاد کنید، بخودتان نگاه کنید و ببیند که شما از آن جنس نیستید. برای اینکه اگر ما این لحظه از جنس درد باشیم، ما می خواهیم درد را زیاد کنیم در خودمان و در بیرون!! ولی ما نمی خواهیم این کار را بکنیم و اینها را می گوئیم تا بیدار بشویم و از آن بافت من ذهنی.

ای که هزار آفرین هزار تا آفرین بر این خنده تو. وقتی که تو می خندی من هم می خندم.

البته که تو همیشه می خندی. همیشه شاد هستی و من هم که از جنس تو هستم می خندم. انرژی سازنده تو و سامان بخش تو از من در جهان پخش می شود و من هم نظم و سامان و نیکی می آفرینم. من این همه تغییرات خوب در جهان بوجود می آورم.

هزار آفرین بر تو! چون وقتی که تو می خندی من هم می خندم. و با این خنده و شادی هست که جهان آبادان می شود.

حالا چیزیکه یاد می گیریم این است که ما از جنس زندگی هستیم و زندگی طبق تعریف مولانا همیشه در حال خنده است. اگر در شما درد وجود دارد، میل به عزا وجود دارد، میل به گرفتاری وجود دارد آن از خدا نیامده. از کجا آمده؟ از خود شما. در بشر های دیگر هست و انسانهای دیگر دردهایشان را مرتعش می کنند و به شما هم سرایت می کند. در خانه پدر و مادر هر دو درد دارند و دردهایشان را مرتعش می کنند و بچه دو ساله هم این ارتعاش را می گیرد و در خودش جایگزین می کنند و به خودش اضافه می کنند. کی داده به ما؟ جامعه و پدر و مادر و خواهر و برادر. ولی وظیفه ما این است که بیدار بشویم و آنها را ملامت نکنیم برای اینکه آنها هم غیر از این نمی دانستند.

ما می گوئیم: «درد دارم».

وقتی که می‌گوییم: «درد دارم» معنیش این است که جدا هستم از زندگی.

یک تعریف دیگری است برای جدا بودن از زندگی. وقتی می‌گوییم درد دارم، استرس هستم و خشمگینم، خدایا به من کمک کن!! یعنی خدا جداست و شما هم جدا هستید. شما درد دارید و خدا بیاد و این درد شما را خوب کند. آیا خدا درد شما را خوب می‌کند؟ نه. زیاد می‌کند. نه اینکه او زیاد کند شما می‌گویید: من از جنس درد هستم و دعا می‌کنید. آن دعای شما دردتان را زیاد می‌کند. اینطور چیزی نیست که خدا یک آدمی هست که آنجا وایستاده و شما هم اینطرف وایستادید. ما هم می‌گوییم به من رحم کن! من درد زیاد دارم و او هم میاد یک مقدار از درد شما را برمی‌دارد و می‌اندازه دور و به شما رحم می‌کند به شما!

نه همچنین چیزی نیست. شما هستید که هر لحظه با این کارتان، در مقابل خنده معشوق که می‌خواهد بهترین انرژی و شادترین انرژی را در شما جاری کند، شما مقاومت می‌کنید. همین غم داشتن یعنی مقاومت کردن. آیا شما می‌خواهید شاد باشید در این لحظه و مغموم نباشید؟ پس غم را اصل نگیر. و آن موقع هست که می‌بینید که شادی در شما بوجود آمد. یعنی شما اجازه دادید که شادی در شما جاری شد و این لحظه تسلیم می‌شوید و این لحظه را قبول می‌کنید هر اتفاقی می‌افتد و این آب شروع می‌کند از شما جاری شدن، که این آب شادی است.

این لحظه ببینید شما از جنس خدا هستید یا از جنس غم. اگر از غم هستید اتفاق این را بپذیرید و موازی بشوید با زندگی و اجازه بدهید این انرژی خدایی از شما عبور کند.

بعد می‌گوید:

هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش **** جان منی چون یکیست جان من و جان تو

ای پسر! یعنی هر کسی. آیا کسی شده که از جان خودش سیر بشود؟ نه

اگر ما زنده به جان باشیم... چون هوشیارانه زنده به جانمان نیستیم ما. جان از جنس زندگیست و شاد است و ما از شادی سیر نمی‌شویم. آن شادی که من ذهنی دارم از تفسیر اتفاقات می‌گردد. آن شادی نیست خوشی است.

اینکه ما الان می‌گوییم پولمان دارم زیاد می‌شود و اتفاقات خوب می‌افتد، خوشحال هستیم و به به می‌گوییم، آن شادی نیست. آن شادی خدایی نیست بلکه یکجور شیرای است که ما از رویدادها می‌کشیم. هر رویدادی که به ما خوشی بدهد (که ما از ذهنمان بر اساس تفسیر ذهنی می‌گیریم) فردا حتماً به ما غم خواهد داد.

پس این شادی و غم ذهنی، اصل نیست. بلکه از تفسیر ذهن ما بوجود می‌آید که شما این را نمی‌خواهید. شما این لحظه به جان خودتان زنده هستید. شادی از اعماق وجودتان بطور غریزی و ذاتی می‌جوشد و می‌آید بالا. آن هم یک جور شبیه هیجان است ولی هیجان ذهنی نیست. اینطور چیزی نیست که که الان فکر ذهنی می‌کنید که دارد اتفاق خوبی می‌افتد الحمدلله من دارم پولدار می‌شوم و بچه‌ام دارد کنکور قبول می‌شود و یا داریم خانه بزرگتری می‌خریم.. این فکرها را می‌کنید خوشحال می‌شوید. این سطحی است که شما این را نمی‌خواهید.

البته اگر این شادی اصیل در شما بجوشد و بیاید بالا چون در آن بالانس و خرد و هماهنگی هم وجود دارد زندگی بیرونی شما هم سامان خواهد یافت.

می گوید: تو جان منی.

چرا جان منی؟ هر انسانی جان من است. اگر شما زنده به زندگی باشید در انسانهای دیگر چی را می بینید؟ زندگی زنده.

اگر خودتان زنده به زندگی نباشید و به من ذهنی قائم باشید در انسانهای دیگر هم منیت را می بینید و همان من را می بینید. که از نگاه من ذهنی دیگران را ما یک تصویر ذهنی می بینیم که چقدر پول داره و یا چقدر سواد داره یا چقدر عالی هست و یا چقدر خودش را می گیرد و یا چه آدم حسابی! ولی وقتی زنده به جان خودت هستی بین خودت و آن شخص فرقی نمی توانی بگذاری. برای اینکه او هم جان تو است. یک جان در جهان وجود دارد یک زندگی وجود دارد. مثل اینکه می گوئیم یک خدا وجود دارد. یک زندگی وجود دارد و در درون تمام انسانها و در همه چیز دارد می تپد. ما آن را حس می کنیم. ما باید زنده بشویم به آن. نمی شود که بروید توی ذهنتان و بگویید که یک زندگی وجود دارد و بعد انسانهای دیگر را مجسمه ببینید. و مرده ببینید. چرا؟ برای اینکه خودتان در ذهنتان مرده اید! نه این نمی شود.

پس می گوید که: جان خدا، جان من و جان همه انسانها یک جان بیشتر نیست و این جانها همه از جنس شادی و آرامش است. اولین چیزی که ما حس میکنیم از جانمان، آرامش است. اگر عمل نمی کنیم و فکر نمی کنیم، آرام هستیم مثل یک اقیانوس. و اگر عمل می کنیم و فکر می کنیم از این اقیانوس، این نوسان آرامش که شادی است می ریزد به حرفهای ما و عمل ما. امروز راجع به همین صحبت داریم می کنیم.

بخش دوم:

پس اولین درسی که ما از مولانا می گیریم این است که معشوق از جنس خنده است. شما از جنس معشوق هستید، از جنس زندگی هستید شما هم از جنس خنده هستید. اگر شادی الان از اعماق وجودتان می جوشد و می آید بالا، صرف نظر از اینکه در بیرون چه اتفاقی می افتد و ذهن شما به شما چه می گوید و چطوری این را تفسیر می کند، در این صورت شما این لحظه زنده به زندگی هستید. اگر نه نیستید! این یک موضوع باوری نیست.

تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب**** دور بگردان که من بنده دوران تو

مستسقی هم به معنی تشنه شدید است و هم استسقا مرضی است که اگر انسان بگیرد دائماً آب می خورد و سیر نمی شود. و هر چه آب می خورد تشنه تر می شود و در نهایت آنقدر آب می خورد که میمیرد.

ما در حالت من ذهنی در واقع همان مرض را داریم. برای اینکه من ذهنی، مثل ابر در هوا ریشه ندارد در زندگی. آن شادی اصیل را حس نمی کند بنابراین می خواهد از رویدادها و چیزهای بیرونی خوشی بگیرد و این خوشی ما را سیراب نمی کند و آنقدر از آن می خوریم و می خوریم و هر چه که می خوریم تشنه تر می شویم. هر چه ما پولمان زیادتیر می شود و از این پولها می خواهیم انرژی بگیریم و زندگی بگیریم و هویت و شادی

بگیریم، برایمان کافی نیست! چرا کافی نیست؟ برای اینکه روند تکاملی زندگی بر این است که ما این من ذهنی را رها کنیم و برگردیم از جنس زندگی بشویم و از این «من» زاییده بشویم که زندگی بتواند خودش را از من بیان بکند و انرژی سازنده و خردش را در جهان پخش کند. تا موقعی که این صورت نگرفته شما مستسقی و منفی هستید. یعنی هی آب می خواهید. پولمان زیاد می شود یک خرده آب می خوریم باز هم تشنه تر می شویم و می خواهیم باز هم پولمان زیادتر و باز هم زیادتر بشود. یک خرده که زیادتر شد باز هم زیاد تر بشود. مقام مان هی زیادتر و زیادتر بشود. و بعد آن خوشی و آن هویتی که از آن مقام می گرفتیم دیگر رفتیم بالای همه. در این مملکت رفتیم بالای همه ولی برای ما باز هم کافی نیست. و می گویم این که دیگر فایده ندارد! برای اینکه آن هویت را نمی گیریم و برای ما کافی نیست. و حالیمان نیست که (در حالت من ذهنی) این هویت و این خوشی که گرفتیم این همان آب است که وقتی انسان می خورد ولی تشنه تر می شود.

ولی وقتی که ما به حضور زنده می شویم و وارد فضای یکتایی می شویم همانطور که گفت: «ما از جانمان سیر نمی شویم و از لبخند تو سیر نمی شوم» از این انرژی هم که ما این لحظه از زندگی می گیریم حالت تشنگی و استسقا دارد. این مستسقی مثبت است. من هی آب می خواهم.

آب چی هست الان؟ آب انرژی زنده زندگی است.

چقدر آب زندگی مولانا خورده؟ دو تا کتاب به آن قطوری. این غزلها را شاید ایشان در یکی دو دقیقه ایشان گفتند و ما داریم دو ساعت در مورد اینها صحبت می کنیم.

چقدر شما سود می برید از این غزلها؟ چقدر حکمت هست در این غزلها؟ یا در مثنوی؟ چرا اینطوری است؟ برای اینکه تشنه بوده به آن شراب زندگی و شما هر چقدر تشنه تر، خدا شراب و آب را بیشتر می دهد به شما. هر چقدر شما بیشتر بتوانید آب بیشتر استفاده کنید، خدا بیشتر به شما می دهد. هر چقدر شما شادی بیشتر بخواهید چون خدا از جنس شادی است خدا به شما می دهد. کم نمیداد. شما فکر نکنید که اگر بخندیم و شاد باشیم تمام می شود. نه اینطوری چیزی نیست!

برای من ذهنی چیزها محدود هستند. برای من ذهنی اینطوری است که اگر شما موفق بشوید من نمی توانم ببینم برای اینکه موفقیت شما از موفقیت من را کم می کند. شما اگر دیده بشوید معنیش این است که من دیده نمی شوم یا کمتر دیده می شوم (این مال من ذهنی است).

اتفاقاً به این ترتیب اگر ما از جنس شادی هستیم، هر کجا که شادی را دیدیم باید تقویتش کنیم و باید خوش آمد به آن بگوییم. هر کجا که موفقیت را دیدیم، شما می خواهید موفق بشوید؟ هر کجا موفقیت را دیدید بگو به به! و شاد باش از موفقیت دیگران. آن موقع موفقیت می آید برای شما. آن موقع شادی میاد برای شما.

اینطور چیزی نیست (چون همه جانها یکی هستند) که شما شاد باشید و یک عده غمگین باشند و جهان اینطوری پیش برود. نه نمی شود همچین چیزی. هر جا شما شادی را می بینید باید زیادش کنید و باید به آن به به بگویید. فرق نمی کند دوست شما باشد یا دشمن شما. البته الان دیگر دشمن ندارید. اگر قرار باشد که جان همه انسانها یک جان باشد، ما چرا دشمن داریم؟ .. من ذهنی هست که دشمن داره. من ذهنی احتیاج به دشمن داره. برای اینکه می گوید: من آنم که آن نیستم. اینها نیاز من ذهنی است چه جمعی چه فردی. جمعی هم ما من داریم در قالب یک مذهب در قالب یک سیاست یا یک عقیده گروهی ما یک گروه هستیم و آنها هم دشمنهای ما هستند. آن دشمن ها را ما لازم

داریم که با آنها ستیزه کنیم. آن دشمن ها باعث می شوند که ما پوسته بیرونی خودمان را سفت کنیم. اگر آنها نباشند با چی پوسته مان را سفت کنیم؟ ما باید با آنها ستیزه کنیم که مرزمان را مشخص کنیم .

مرز ما چی هست؟ چی را مشخص می کند؟ جدایی ما را. یعنی ما هم جدا از خدا هستیم و هم جدا از انساهای دیگر.

اگر شما جدا از انسانهای دیگر هستید حتماً جدا از خدا هم هستید. اگر انسانهای دیگر را بصورت دشمن می بینید شما خدا را دشمن می دانید و در شما انرژی ایزدی کار نمی کند، این را مطمئن باشید.

حالا ما فرض می کنیم همه ما که به این برنامه گوش می کنیم، همه ما تشنه و تشنه تریم و مرگ و زندگی ما هم از آب است که از طرف زندگی میاد و انرژی که این لحظه روان است. و شما راه را باز می کنید تا از شما عبور کند. چون اگر آن نیاد ما مردیم و اگر آن بیاد زندگی ما از آن است.

تا حالا ما زندگی را از بیرون می گرفتیم. ولی حالا بیدار می شویم که از رویداد بیرونی، از متعلقات بیرونی و از ذهنمان بطور کلی (هر چه که شما تجسم می توانید بکنید توی ذهنتان) از آن انرژی نگیرید. می شود؟

حالا می گوید ساقی، معشوق، خدا تو دور بگردان (یعنی برای همه بریز) که ما بنده این دورگرداندن تو هستیم و منتظریم که تو شراب را بریزی و ما بخوریم.

آیا شما منتظرید؟ آیا شما منتظر شراب معشوق، ساقی زندگی هستید؟ یا منتظرید یک رویدادی در بیرون اتفاق بیفتد و بالاخره یک کسی بیاد و شما او را پیدا بکنید و به شما کمک کند و تا زندگی شما سامان پیدا کند؟ منتظر نباشید هیچ کس نمیاد. فقط شما هستید و زندگی. شما هم نیستید! فقط زندگی است. شما راه را باز کنید بگذارید زندگی جاری بشود. به همین سادگی است.

حالا مولانا توضیح می دهد :

بیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام ** تا که برآرد سرم سر زگربان تو**

بیش کشی یعنی کادو دادن، تحفه دادن. به من می خواهی کادو و هدیه بدهی؟ تو بجای کادو و هدیه، من را کاملاً به پیش خودت بکش.

می بینید «خودم» خیلی قشنگ است. مثل این است که دارد می گوید: «من را بکش پیش خودم» و خودم معنی خود مرا یعنی تو مرا پیش خودت بکش و یا من را پیش خودم بکش. هر دو به یک معنی هست.

شما چه خودتان را که در جهان پخش شدید جمع بشوید و بکشید روی خودتان قائم بشوید، وقتی این اتفاق می افتد شما به معشوق زنده می شوید. حضور یعنی آگاهی زندگی از خودش در ما. آگاهی خدا از خودش در ما. این تعریف حضور و گنج حضور است. آن موقع شما هم حضور خودتان را صرف نظر از رویدادهای بیرونی حس می کنید. حس می کنید که ریشه بی نهایت دارید. حس می کنید وجود دارید و این وجود هم ابدی است. و این وجود هم به هیچ اتفاقی، به هیچ چیزی در بیرون بستگی ندارد. این اسمش گنج حضور است.

حالا تو اگر من را تمام پیش خودت بکشی یا پیش خودم بکشی این کادوی بزرگی هست. چرا؟ برای اینکه سر من از گریبان تو ... یعنی از دل تو سردر میارم.

سر من همین اندیشه من است. سر من تشخیص من است. سر من شعور من است. سر من خرد من است. سر من اگر از دل تو سر در بیارد چقدر خوب است این!! سر من از دل معشوق حرف بزند یعنی این معشوق است که از سر من استفاده می کند. آن موقع من تماماً پیش خودم کشیده شدم.

الان پیش خودم نیستم. درست است که ذاتاً من یک خدایت هستم ولی این خدایت که من هستم الان پخش شده و هم هویت شده با چیزها. شما یکی یکی آنها را رها می کنید و پیش خودتان کشیده می شوید. و اگر پیش خودتان تمام کشیده بشوید، به معشوق هم زنده می شوید. الان ما ریشه نداریم برای اینکه الان ریشه ما بطور افقی در چیزهاست. ولی اگر ما را پیش خودش بکشد یا پیش خودمان بکشیم خودمان را آن موقع ریشه ما بطور عمودی و عمیق در زندگیست.

آیا شما می توانید خودتان را پیش خودتان بکشید؟ الان یک خدایت شما هست که یک پتانسیل است یک قوه است فقط... البته مولانا می گوید: شما آنجا هستید و زاییده شده اید ما نمی خواهیم مسئله را مشکل کنیم .

مولانا می گوید: شما مثل روغن و آب هستید و این دو با هم قاطی نمی شوند. با واکنش نشان دادن و غم پیشه گی شما این دو را با هم می قاطی می کنید. اگر یک ذره ساکت باشید و ساکن باشید و هیچ کاری نکنید این روغن از آب جدا می شود و شما اصلتان از فرعتان جدا می شود. که روغن مثلاً اصلتان است. ولی ما یک لحظه امان نمی دهیم.

شما می توانید برای درست کردن زندگیتان این همه کوشش نکنید؟ مخصوصاً تلاش فکری نکنید؟ برای اینکه آن فکرها تویش منیت دارد (امروز خواهیم خواند).

وقتی ما این لحظه نمی گذاریم انرژی زندگی از ما جاری بشود به فکرهایمان و عمل مان، در این صورت ما درد می آفرینیم. این بزرگترین درسی است که مولانا به ما می دهد. اگر شما به آن توجه کنید خیلی کارها را اگر می بینید بی بهره هست دیگر نمی کنید. اگر در این لحظه، من هم زنده به زندگی هستم و هم می اندیشم و عمل می کنم بطوری که این زندگی جاری می شود به عمل و فکر من . من در بیرون دارم نیکی می آفرینم و نظم و سامان می آفرینم و کارم نتیجه نیکی خواهد داشت. اسمش را می گذارم نیک برای اینکه زندگی می آفریند.

این نیک با آن خوب و بد ذهنی هم فرق دارد. هر چیزی که زندگی می آفریند، در آن هماهنگی هست و درد نیست. ولی اگر آن بعد در ما زنده نیست (امروز در این مورد خواهیم خواند در پایین بعد نیست که مرتباً این مطلب را تکرار کنیم تا جا بیفتد) اگر شما آن بعد را بستید مثلاً خشمگین هستید و استرس هستید و غم دارید رنجش دارید و دارید حرف می زنید و عمل می کنید پس دارید درد می آفرینید. نتیجه نخواهد داد. خب اگر این نتیجه ندارد برای شما، پس این کار را نکنید. مثلاً اگر ما الان می خواهیم با بچه مان صحبت کنیم و عصبانی هستیم پس آن بعد در ما زنده نیست. حرفی که می زنیم انرژی ایزدی توی آن نمی ریزد. خب شما حرف نزنید. شما می دانید که این اثر ندارد. شما که نمی خواهید زحمت بکشید و بجای سامان و نظم درد بی آفرینید! شما که نمی خواهید زحمت بکشید بیست سال و هی بچه تان را ببرید مدرسه و پول خرج

کنید و تکالیف مدرسه را کمک کنید و پول در بیاورید و پول بدهید و لباس بخرید .. بیست سالش شد بگذارد برود! شما که نمی خواهید این کار را بکنید.

پس از فضای بی دردی و از فضای شادی .. اجازه بدهید که خنده معشوق کار خودش را بکند، نه شما و نه درد شما. مواظب باشید! برای اینکه هر فکر و عملی غیر از حالت خنده معشوق، که خنده شما هم هست، به جهان جاری بشود درد می آفریند.

شما می خواهید در بچه تان درد بیشتری بگذارید و اضافه کنید به دردهایش؟ یا می خواهید دردهای گذشته اش حل بشود و این بچه به عشق زنده بشود و شما هم به عشق زنده بشوید و با هم از طریق عشق رابطه برقرار کنید و این عشق چون یک جان است همدیگر را رها نمی کنند. شما جدایی را تقویت می کنید یا یکتایی را؟ یواش یواش بین شما و دوستان و یا بچه تان و یا همسران بهم رسیدن و یکی بودن و شاد بودن و با هم شاد بودن ... اینها دارد پیش میاد یا نه جدایی و قهر و درد؟

آیا بچه، شما را می بینید فرار می کند و می خواهد پیش شما نباشد یا وقتی که شما می بینید بسیار شاد می شود و به شما می چسبد و در عین حال هم مستقل است؟ در عین حال یک منبع خلاق است. هم شاد است و هم خلاق. این یک چیزی هست که باید در انسان باشد.

انسان هم شاد است و هم خلاق است. انسان در این لحظه فضا باز می کند برای هر چیزی. اگر بخواهیم انسان را در یک کلمه تعریف کنیم آن کلمه «فضاداری» است.

وقتی فضا داریم از جنس معشوق هستیم و هر اتفاقی که می افتد برای آن جا باز می کنیم و جا باز می شود. شما می بینید که رنجش کار نمی کند. خب زحمت بیخودی می کشید. شما که زحمت می کشید چرا نمی خواهید زحمتتان نتیجه داشته باشد؟!

پس یکی از کارهایی که ما باید بکنیم این است که باید خودمان را بسوی خودمان بکشیم. و اگر ما اجازه بدهیم زندگی می خواهد ما را جمع کند از چیزها و درد معنیش این است هر جایی که شما دردتان میاد خوب خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید چون باید یک چیزی را در آنجا رها کنید.

کی را رها کنید؟ خودتان را. خودتان به تله افتادید، خودتان را از آن می کشید بیرون و دارید بسوی خودتان کشیده می شوید یا بسوی معشوق کشیده می شوید. فرق نمی کند که جانتان، ذاتان، اصلتان، زندگی زنده از چیزها جمع می شود یا معشوق شما را جمع می کند چون شما امتداد معشوق هستید و امتداد زندگی هستید.

و از اینکه می گوید: «جان من و جان تو یکی است» این اطمینان را پیدا می کنیم که، این من ذهنی نیست که ما را بیدار می کند که همیشه احساس نقص می کند. این خود زندگی است خود هوشیاری است که آمده رفته هم هویت شده و الان خودش را رها می کند و می داند که چکار کند. شما نگوئید که من باید چکار کنم؟ خود زندگی می داند. مگر شما این همه کارهای پیچیده را در خودتان انجام می دهید مثل گردش خونتان را شما اداره می کند؟ یا هضم غذایتان را خودتان اداره می کنید؟ سیستم هورمونی و سیستم اعصابتان را خودتان اداره می کنید؟ کی اینها را اداره می کند؟ همین چیزی که شما هستید یا همین ناچیزی که ما هستیم. نه چیزی که ما هستیم. ما از جنس هوشیاری هستیم این

هوشیاری هست که دارد اینها را اداره می کند. یعنی این هوشیاری نمی تواند شما را از این غمتان بکشد بیرون؟ شما امان نمی دهید. ما با ذهنی مان .. الان هم من ذهنی می گوید من می توانم شما را به زندگی برسانم! شما اجازه ندهید که او شما را به زندگی برساند. چون نمی تواند.

بخش سوم:

گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است **** دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو

می گوید: من می خواهم دست از گریبان تو در بیاورم. این سر من در اختیار دل تو باشد. گر چه دستام زخمی شد (خستن یعنی زخمی شدن) اما این دستهایم برای توست.

دست چی هست؟ دست در واقع ابزار عمل ماست. حتی ذهن هم ابزار عمل ما است. هم ذهنمان و هم دستانمان و هم این تن ما زخمی شده. چرا زخمی شده؟ ما آمدیم بصورت هوشیاری به این جهان با چیزها هم هویت شدیم با دردها هم هویت شدیم یک مقدار درد با خودمان آوردیم. آیا نسل های گذشته که درد کشیده اند دردشان را به ما منتقل می کنند یا نه؟ البته که می کنند. مقداری.

وقتی که ما هم هویت شدیم با چیزها و دردمان آمد، وقتی با چیزی هم هویت می شویم آن شروع می کند به از بین رفتن! و ما دردمان میاد. بجای اینکه هوشیاری باشیم که درد برای این است که این را رها کنم حالا آن درد را اساس قرار می دهیم و شروع می کنیم به شکایت کردن. این شکایت کردن و رنجیدن درد را روی درد اضافه می کند. و همین قرار را پیش می بریم پدر و مادرمان هم آگاه نیستند و آنها هم کمک می کنند به ایجاد درد و ما یک پایه درد در زندگی برای خودمان بنا می دهیم و این دست ما زخمی می شود و تن ما زخمی و مریض می شود. تمام ابزارهای عمل ما مریض می شوند. اصلاً خود غم داشتن و استرس بودن معنیش این است که ما اجازه نمی دهیم که این تن، این بدن ما درست کار کند. این بدن ما و فکر ما در واقع ابزار عمل ما است (همین که اینجا می گوید دست) این اینجا خسته شده و زخمی شده.

ولی می گوید این دستهای من، مال تو است یعنی مال معشوق است. این دست به چه درد من می خورد بدون نفَس و سخن و تدبیر تو؟ دستان بمعنی تدبیر. بدون تدبیر تو و خرد تو و بدون آن هوشیاری که این لحظه از دم تو میاد اگر وارد این دست من نشود، این دست من به چه درد من می خورد؟ این خیلی مهم است.

اگر شما این درس را از مولانا یاد بگیرید که این دست من بدون دم او بدرد نمی خورد دیگر کارهای بیهوده نمی کنید. دم او موقعی است که شما شاد هستید و از جنس زندگی هستید. شما تسلیم هستید. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط. بطوری که ما ستیزه با زندگی نمی کنیم. ما در مقابل خدا نایستادیم و موازی هستیم با خدا و یا با زندگی بطوری که انرژی در این لحظه از ما جریان دارد بدست ما.

اگر جریان ندارد شما یادتان باشد که عقب بکشید و هیچ کاری نکنید و ساکت باشید. سکوت و استفاده نکردن از دست زخمی.

اگر شما فقط زخم دستان را می بینید و ما الان اگر الان ناله و شکایت داریم و ونجش داریم بهتر است که عمل نکنیم. برای اینکه هر کاری که بکنیم ما آن حالت و آن درد را زیاد خواهیم کرد. دست چکار آیدم بی دم و دستان تو دم یعنی نفس یعنی این لحظه شما بعنوان معشوق باید نفستان بیاد، دمتان بیاد و بدمد در من. با شنیدن این شما تسلیم می شوید و اجازه می دهید که معشوق این لحظه بدمد و تدبیرش را وارد

دست شما می کند و شما عمل می کنید و زندگی شما در بیرون سر و سامان پیدا می کند و این تن هم سالم می شود. این تن باید سالم باشد. اگر ما مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نداشته باشیم این تن سالم می ماند. ما چون تنش ایجاد می کنیم در این بدن با مقاومت، اجازه نمی دهیم که این بدن کارش را بطور هماهنگ انجام دهد. ولی هماهنگی از آن نیروی زندگی به این بدن ما میاد. ولی فقط بدن نیست ذهن ما هم هست و کل سیستم ما هم هست که از آن انرژی سامان می پذیرد.

عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا **** تا نکند دزد قصد حُرمدان تو

حرمندان کیسه چرمی است که در قدیم و حتی الان در بعضی از کشورها در آن پول خرد می ریزند. می گوید عشق تو گفت: ای بزرگوار! عشق همان فضای یکتایی است که با آن یکی می شویم و این فضا بصورت شادی و خرد از ما بیان می شود و خودش را بیان می کند. وقتی که شما یکی هستید در این لحظه با معشوق انرژی زندگی بصورت شادی و خرد از شما صادر می شود .

این خرد دارد اینطوری می گوید: (عشق تو گفت: ای بزرگوار! ای انسان! بیا در این فضای یکتایی. (حرم ما حرم عشق فضای یکتایی این لحظه است) تا هیچ دزدی قصد دزدی از این حرمندان از این کیسه چرمی تو را نداشته باشد).

برای اینکه در حالت من ذهنی، در کیسه ما چی هست؟ آن چیزهایی که با ارزش هستند و در کیسه ما هست الان چی هست؟ باورهای ما که با آنها هم هویت شدیم. الگوهای ذهنی الگوهای عمل ما، آنها چیزهای باارزش ما است و اگر کسی به آنها توهین کند، ما بیچاره می شویم.

برای اینکه ما با آنها هم هویت شدیم و اینها قسمتی از وجود ما است . شما اینها را می اندازید دور. الگوهای فکری ما. و برای برخی ما بصورت ناآگاهانه دردهای ما!

یعنی در این کیسه چرمی ما که سکه و طلا و نقره می گذارند ما باورها و دردهای ... شما ببینید رنجشهای کهنه شما توی این کیسه هست؟ هر کسی هم که بگوید که این رنجشها را بی اندازید؟ ما می گوییم نه! اینها خیلی بارزش هستند. من بر اساس اینها زنده هستم. من یاد نمی رود که فلانی چکار کرده به من. همسر سابقم پدر من را درآورده. و من اینها را دور نمی اندازم.

حالا شما ببینید که توی آن کیسه رنجش هست هر کسی هم که میاد حرفی بزند شما مخالفت می کنید ولی اگر بروید به آن فضای یکتایی از این حرمندان ما همه این اشغالها را می اندازیم دور و توی آن زندگی می گذاریم و در اینصورت دیگر حرمندان هم نداریم. خزانه خدا میشود کیسه چرمی ما و زندگی زنده در کیسه چرمی شماست. کیسه چرمی شما هم خزانه معشوق است برای اینکه با او یکی هستید.

عشق می گوید: تو بیا اینجا، تا هیچ دزدی به تو دسترسی نداشته باشد. آیا شما نمی خواهید بروید؟ برای این کار باید اول همه آن گرفتاریها را باید بگذارید. چرا نمی اندازی؟ برای اینکه آنها را قسمتی از خودت کردی. این هوشیاری باعث می شود که ما آنها را بی اندازیم. آنها جزو ما نیستند. آنها در توهم و خیالبافی هایمان جزو ما شدند. ما دردهایمان را باارزش دانستیم ولی الان متوجه می شویم که آنها بارزش نیستند. هر چیزی در شما هست از این جنسهای که الان می شمارم شبیه: رنجش، کدورت، کینه، خشم و هر جور دردی .. شما بگویید من این را می خواهم بی اندازم و هیچ موقع راجع به اینها حرف نزنید. برای اینکه وقتی که حرف می زنید اینها را تقویت می کنید. کسی را ملامت نکنید بخاطر

این دردهایتان. چون وقتی که ملامت می کنید یعنی هنوز اینها را شما دارید. انسانهایی که در گذشته به شما بدی کردند ببخشید بگذارید این ها بیفتند از شما. شما بفکر خودتان باشید. شما بفکر انداختن اینها باشید تا بروید در حرم یار. برای اینکه ما از جنس باشنده بزرگ هستیم ای کیا! ای بزرگوار!

حالا ما این کار را بکنیم یک چیز از ما زائل می شود که آن ترس است. اگر امروز رسیدیم در مثنوی برایتان خواهیم خواند که ما ترس داریم. ترس داریم که یکی بیاد از این کسبه چرمی ما این طلا و نقره ها را بردارد ببرد. یا دانش ما را بدزدند!

کدام دانش؟ کدام دانش را بدزدند؟؟ دانش آن است که این لحظه از اعماق وجود شما بجوشد بیاید بالا و شما فکر خودتان را خودتان خلق کنید، این دانش است. حالا این دانشی که ما از یکی دیگر دزدیدیم و یا یاد گرفتیم این که دانش نیست که!

این دانشهایی هم که ما رفتیم و در دانشگاه یاد گرفتیم این هم دانشی بود که یاد گرفتیم و بر اساس آن پول در میاوریم و این هم دانش نیست. می گوید در مثنوی اگر رسیدیم می خوانیم که می گوید :

جان علمها این است که شما در یوم دین (یعنی در این لحظه) بدانی که کی هستی. جان علم این است. که در این لحظه بدانی کی هستی.

کی هستی یعنی چی؟ یعنی خودت را جمع کردی و روی خودت زنده شدی. یعنی خودت را شناختی. که وقتی می گویند خودت را شناختی یعنی خدایت را شناختی. خود که این خشم ها و.. نیست که این خود مصنوعی است. خودشناسی یعنی اینکه روی خودت قائم بشوی همانطور که مولانا گفت. که گفت: اگر پیش کشی می کنی من را به پیش خودت بکش یا به پیش خودم بکش. یعنی هوشیار شدن هوشیاری به خودش. یعنی اگر شما امتدا خدا هستید یعنی بیدار شدن خدا بخودش از طریق شما، این هوشیاری است این حضور است. این موقعی است که ترس می ریزد.

گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم **** تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو

ذوالقدم یعنی دلیر و شجاع. می گوید عشق گفت: بیا به حرم من. بیا به فضای یکتایی من که وسعتش بینهایت است و همه چیز آنجا می گنجد. می گوید من به او گفتم: ای دلیر! ای بزرگوار! من حلقه در تو شدم تا خاطر دربان تو از من نرنجد. اولاً دربان همان من ذهنی بزرگ است که نمی گذارد ما وارد حرم معشوق بشویم.

می گوید من گفتم که من آمدم برای اینکه رضایت خاطر من ذهنی، این دربان شما را جلب کنم، آمدم حلقه (تق تق تق که می زنند) در تو شدم. یعنی چسبیدم به در تو، ولی حلقه در تو شدم.

حالا از کجا فهمیدم که حلقه در شدم؟ برای اینکه هر چی که به ذهنم میاد (تق تق تق) در واقع دارم در معشوق را می زنم. در واقع اینطوری که ما بی اختیار فکرها را در ذهنمان تکرار می کنیم و دردها را می گوئیم، همان حلقه در معشوق و حلقه در زندگی است. ولی چون در بسته است ما تق تق می زنیم ولی معشوق باز نمی کند! همان قصه ای که در دفتر اول است که می گوید: عاشقی آمد و در معشوق را زد.

از درون معشوق گفت تو کی هستی ؟

او گفت: که منم

معشوق گفت : برو برای اینکه اینجا برای دو نفر جا نیست.

عاشق رفت یک سالی. پخته شد و برگشت و در را دوباره زد.

معشوق گفت: کی هستی؟

عاشق گفت: آن کسی که بیرون است این هم تو هستی.

و بعد معشوق در را باز کرد، راه داد تو و گفت آن که بیرون هست هم تو هستی.

این را در پایین هم باز توضیح می دهد. آیا شما حاضرید این لحظه که دارید تق تق در معشوق، در خدا را می زنید، یک لحظه حس کنید که در را نزنید.

تا زمانیکه در را می زنید در بسته است. تا زمانیکه این ذهن دارد چیزها را تکرار می کند... همان تکرار فکر و هم هویت شدن با آن من ذهنی را بوجود میآورد و ما داریم رضایت من ذهنی را جلب می کنیم. می گوید من حلقه در شدم که این دربان از من راضی باشد. شما لازم نیست که رضایت دربان را جلب کنید. اصلاً دربان کیه!! شما اصلتان با معشوق یکی است. در هم باز است. به محض اینکه شما شروع می کنید حرفهای من دار زدن این در بسته می شود. و این حرفهای من دار زدن همان تق تق به در زدن است.

در معشوق باز است. ولی شما چون می خواهید حلقه بشوید خب باید دری باشد که حلقه ای هم در کار باشد. در درست می کنید و حلقه اش می شوید. حالا حلقه یک زیبایی دارد که می دانید در معشوق هستید و جدا از در معشوق نیستند. حلقه در معشوق چسبیده به معشوق است. ما حالا داریم بیدار می شوید.

دارد می گوید من حلقه این در شدم که خاطر دربان نرنجد.

حالا ببینیم که معشوق چی می گوید:

گفت که هم بر دری واقف و هم بر دری **** خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو

معشوق یا زندگی به من گفت، هم روی در هستی و هم واقف و هوشیاری هستی به این حلقه در و هم هوشیار هستی که در بری.

یعنی هم من زندگی، تو را در آغوش گرفتم و تو واقف به این هستی و هم روی در هستی بنابراین در بیرون هستی. هم تو هستی و هم بیرون هستی هم هوشیار به این دو تا هستی. نه فقط حلقه دری!

ما آمدیم بیرون و می گوئیم هر لحظه رضایت دربان را می خواهیم جلب کنیم! آخر رضایت دربان به چه درد شما می خورد؟

ما این درس را امروز یاد می‌گیریم که هم در بر معشوق هستیم و هم آگاه و واقف هستیم به اینکه با معشوق یکی هستیم و هم بیرون هستیم عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم. هم آگاه هستیم به این تمنان. هر دو بطور همزمان. یعنی همزمان زنده در دو بعد هستیم یکی با معشوق در بیرون عمل می‌کنیم و فکر می‌کنیم، پس بنابراین انرژی معشوق می‌ریزد و هم از این کار واقف هستیم. این سه تا!

تا حالا ما فقط حلقه در بودیم و تند تند حرف می‌زدیم. دردهایمان را تکرار می‌کردیم و شکایت می‌کردیم و در معشوق را می‌زدیم. معشوق نمی‌گوید که برو دنبال کارت. ما با این کار در معشوق را بستیم. ما با عملمان در را بستیم. اصلاً در وجود نداشت. ما چون می‌خواستیم حلقه بشویم در را بوجود آوردیم.

در بعضی از فیلمها دیده اید که در وسط بیابان یک دری گذاشتند و یک نفر جلوی در هست و روی در هم یک حلقه هست که می‌زنند در حالیکه از این کنار در می‌تواند رد بشود و برود! اصلاً شما برای چه برای خودتان در درست کردید و حلقه آن شدید؟ حالا یاد می‌گیریم که ما هم در بر هستیم و هم واقف هستیم و هم بیرون هستیم.

خارج و داخل تویی یعنی هم در بیرون تو هستی و هم این تن و عمل و فکر تو هستی و هم داخل. داخل اتحاد با معشوق است.

هر دو وطن آن تو یعنی آن دنیا و این دنیا که ما معمولاً می‌گوییم در این لحظه است. این لحظه هوشیار هستیم به آن دنیا و این دنیا. و این وسط تو فقط هوشیاری هستی که تن هم داری.

حالا اگر شما واقف بشوید به این موضوع و یواش یواش از حلق بودن هم بیایی بیرون و با معشوق یکی بشوی شما جاودانه می‌شوی. وقتی در بر معشوق هستی ریشه بینهایت داری. وقتی در بر معشوق هستی رویدادها مهم نیستند. برای اینکه زندگی تازه و نو به نو به شما می‌رسد چون شما زنده هستید. وقتی حس می‌کنی که زندگی را از زندگی می‌گیری دیگر نمبروی از اتفاقات بیرون بگیری برای اینکه بیرون فرع است و بیرون را درون ایجاد می‌کند. شما الان می‌دانید که اتحاد با معشوق و با زندگی هست که بیرون را ایجاد می‌کند و بیرون را سر و سامان می‌دهد. اصل داخل است.

یک روز هم ما می‌میریم. وقتی که می‌میریم، همان بغل معشوق ریشه بینهایت مان را و جاودانگی مان را حفظ می‌کنیم.

خب این تن بمیرد اگر که شما در بر باشید در بر هم می‌مانید. و مولانا هم می‌بینید که می‌گوید من الان آمدم بیرون. می‌رود و از آنطرف انرژی را می‌گیرد میاد اینطرف تا همینکه می‌خواهد خارج بشود و کمی دور بشود می‌گوید: من باید برگردیم و باید ساکت باشم و خاموش.

آیا شما خاموشی را بلد هستید؟ خاموشی را از مولانا یاد بگیریم. ما باید خاموشی را یاد بگیریم. خاموشی یعنی در بغل معشوق.

خارج و داخل تویی یعنی تو هستی.

هر دو وطن آن تو هم اینجا و هم آنجا مال تو. آیا وطن خارج باید این همه بی سامان باشد؟ این در آن باید همه جنگ باشد؟ چرا این همه

جنگ و ستیزه هست ما بغل معشوق را رها کردیم. چرا بطور جمعی ما این همه مشکلات داریم؟

یادمان باشد که ما اگر فقط حلقه در بشویم و فقط رضایت دربان را جلب کنیم، ما نمی توانیم مشکلات جهانی را حل کنیم. حلقه در اطلاع از تو ندارد. حلقه در فقط درد می آفریند و خودش را می خواهد نشان دهد و من سوادم بیشتر از تو هست و ما اصلاً قوماً از شما بهتریم و ثابت می کنیم و اگر نتوانیم ثابت کنیم جنگ می کنیم و از طریق جنگ ثابت می کنیم. اینها دیگر کار نمی کند!

حالا آیا این نعمتی که بدست ما الان افتاد که هم دربریم و هم واقفیم و هم بیرون هستیم، بطوریکه هر دو وطن خارج و داخل با زندگی دارد هماهنگ می شود و از این بالاتر نعمتی می شود؟ در بیرون اگر سامان می آفرینیم حداقل بطوری فردی در خانواده تان شما این را بی آفرینید. اگر ما جمع را نمی توانیم عوض کنیم خودمان را که می توانیم. این شادی را در خودمان که می توانیم بوجود بیاوریم. شما این را بوجود بیاورید.

خاموش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان **** تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

حالا می گوید: خاموش باش و دیگر حرف نزن.

برای چه حرف بزنم؟ حالا این نزل و خوان خوان یعنی سفره و نزل یعنی هر آن چیزی که توی سفره می گذارند جلوی مهمان. هر چه که در سفره می گذارند (غذا).

غذای ما چی هست؟

سفره فضای یکتایی است و غذای ما زندگی است. خرد و شادی است و برای چه حرف بزنیم ما؟ حالا که این سفره و این غذای نور و سفره فضای یکتایی این لحظه باز شده این کافی نیست؟ البته که کافی است.

کسی که آگاه نیست از این فضا می گوید: کافی نیست. برای اینکه حواسش به بیرون است. فکر می کنند اگر بیرون را ما زیاد کنیم چون شعار من ذهنی آن حلقه برادر فقط این است که هر چه بیشتر بهتر! ولی این درست نمی کند کار را.

تا به ابد روم و ترک روم در مقابل زنگی یعنی آنهایی که اهل نور هستند. زنگی سیاه است. سیاه سمبل تاریکی و رومی سمبل روشنایی. کسانی که روشن هستند.

ترک یعنی زیبا. پس آنهایی که زیبا هستند زیبایی از کجا میاد از این انرژی هماهنگ کننده.

پس انسانهایی که به گنج حضور زنده شدند و رومی هستند و ترک هستند زیبا هستند و از جنس روشنایی هستند تا به ابد از این خوان خواهند خورد.

تا به ابد ما اگر زنده بشویم در برمعشوق و آگاه بشویم به آغوش معشوق، تا به ابد نه تنها ما از این غذا خواهیم خورد و زنده خواهیم ماند بلکه در جهان می پراکنیم و کسانی که از جنس نور هستند و از جنس ترک هستند و از جنس زیبایی هستند اینها هم خواهند خورد.

بخش چهارم:

اجازه بدهید در این قسمت مثنوی هفته قبل را پی بگیریم که تیتیش هست: « شرح آن کور دوریین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن»

هفت قبل مولانا قصه عجیبی را برای ما شروع کرد و قصه مردم اهل سبا را می خواهد به ما بگوید در قالب قصه کودکان.

گفت: کودکان در قصه هایشان چیزهای عجیب و غریبی می گویند. ولی اگر ما اگر درست دقت کنیم. راز و رمزهایی آنها دارند که ما می توانیم

آنها را کشف کنیم. و معنیش این بود که می خواهد یک قصه ای به ما بگوید که عقل من ذهنی باور نمی کند. بنابراین هشدار می دهد که

چیزهای عجیب و غریب خواهد گفت.

در این قصه اینطوری شروع کرد که، یک سرزمین بسیار وسیعی بوده ولی اندازه آن مثل یک بشقاب بوده. و خیلی محکم، دراز و وسیع بود، ولی

مثل پیاز بود.

ما فهمیدیم که یا الان می فهمیم که آن سرزمین بسیار بزرگ فضای یکتایی این لحظه است که وسعتش یا عمق شما در این لحظه بعنوان

هوشیاری حضور یا انسان زنده به هوشیاری حضور یا انسان زنده به اصل خودش که آن فضا را حس می کند بینهایت است. ولی برای ما فقط

این مملکت ذهن وجود دارد که اندازه بشقاب است.

پس معلوم می شود که ذهن قسمت کوچک از هوشیاری ذهن است که فرض کنید یک سرزمینی وسعتش بینهایت باشد و ما از آن فقط به

اندازه یک بشقاب ببینیم و بعد آنقدر توی هم فرو برود که مثل یک پیاز باشد. مثل این لایه های پیاز که می شود گفت مثل الگوهای فکری و

عمل ما هست که بوسیله دردهای ما بهم جوش خورده.

پس پیاز کی هست؟ پیاز ما هستیم.

معلوم می شود که این سرزمین سبا، همین کره زمین است که انسانهای بجای اینکه در فضای یکتایی این لحظه زندگی کنند در پیاز زندگی می

کنند.

گفت که خلاق در این سرزمین خیلی زیاد بودند ولی تعدادشان سه نفر بود. (در قصه کودکان است)

بعد گفت یکی از این سه نفر (که اینجا تیتیر توضیح این سه نفر است) یکی از آنها کور بود ولی دوریین بود. یا تیزین بود. گفت پای مورچه یا

پای ملخ را می دید یعنی یک چیز مادی را می دید ولی سلیمان را و یا خدا را و زندگی را نمی دید. یکی دیگر از این سه نفر کر بود ولی تیزشنو بود. و

یکی هم برهنه و لخت بود ولی دامنش بسیار طولانی بود.

گفت سه نفر روی این کره زمین زندگی می کنند. یکی کور دوریین است، یکی کر تیزشنو و یکی هم لخت است ولی در عین حال دامنش خیلی بلند

است.

بعد در قصه اینطوری گفت که: کور گفت یک لشکری دارد می آید لشکر میاد که ما را غارت کند. و کر گفت که من دارم می شنوم که اینها پیدا و نهان به هم چی می گویند. و این برهنه گفت که دارند می آیند تا دامن من را ببرند.

دوباره کور گفت: ای من دارم می بینیم که اینها دارند می رسند خیلی نمانده که به ما برسند.

کر هم گفت که: من اصلاً مشغله و حرف زدنتان را من از اینجا می شنوم. خیلی نزدیک هستند.

آن برهنه دراز دامن گفت که: افسوس و حیف از این دامن که می خواهند این را ببرند و من می ترسم . تا اینها پاشدند فرار کردند در فرار وارد یک ده شدند. پس معلوم شد که ما چطوری از فضای یکتایی فرار کردیم وارد ده ذهن شدیم.

گفت در اینجا یک مرغ چاق مرده یافتند که اصلاً گوش نداشت و استخوانهایش را هم از بس که کلاغها نوک زده بودند مثل ریسمان باریک شده بود.

یعنی چه ؟ یعنی در فضای ذهن هیچ چیز برای خوردن وجود ندارد. فقط چیزی که ما می خوریم باد هواست!

مثلاً ما در ذهن چی می خوریم؟ تایید مردم. که می گویند عجب باورهای خوبی داری و آدم حسابی هستی یا آدم خوبی هستی.

تایید مردم! به عنوان مثال البته می گویم.

در آنجا خودفروشی مثل سواد فروشی یا متعلقات مان را به رخ مردم بکشیم و یا یک چیز مهمی بگوییم و فکر کنیم که چیز مهمی داریم می گوئیم و از مردم توقع داشته باشیم . هزار تا از این جور چیزها که اصلاً اساسی ندارد و هیچ غذایی نیست . یعنی خاصیت غذایی ندارد بلحاظ غذایی، مثلاً غذا را بخوری ولی هیچ خاصیت غذایی یا بقول انگلیسی ها Substance نداشته باشد یا جوهر نداشته باشد. غذا نباشد.

غذای ما از نور است و از آن جنس در آنجا خبری نبود . در آن ده که ذهن است که ما در آنجا الان زندگی می کنیم.

می گوید از آن آنقدر خوردند که اندازه فیل شدند خیلی بزرگ شدند. آنقدر خوردند خوردند آن سه نفر که در جهان جا نمی شدند.

بالاخره از یک سوراخ کوچولو که اسمش مرگ است رفتند از این جهان بیرون.

حالا می خواهد آن سه نفر را توضیح بدهد، که آنها چی هستند.

پس گفت: در سرزمین سبا مردم زیاد بودند ولی سه نفر بود . حالا می خواهد آن سه نفر را توضیح بدهد.

ما باید ببینیم و بدانیم که ما از کدام یکی از این سه نفر هستیم. و بعد هم ازش می پرسند که خب خیلی آدم هست اینجا!! گفت نه کسی که فهمید از جنس جانان است و از جنس زندگی است و بسرعت بسوی زندگی نرفت از این جور آدمها اگر هزار نفر هم باشد یک نصف آدم حساب می شود یعنی کامل حساب نمی شود. این هم به ما گفت.

کر اَمَل را دان که مرگِ ما شنید ** مرگ خود نشنید و ، نقلِ خود ندید**

ببینید در اینجا راجع به آدم یا فرد صحبت نمی‌کند. امل با الف یعنی به معنی آرزو و امید. چیزی که روز شماری می‌کنیم تا بهش برسیم تا از آن زندگی بگیریم. می‌گویند منظورم از کر یک ماشینی است و یک مکانیسمی است که در همه انسانها اینطوری میکند.

پس در ما انگار سه جور ماشین کار می‌کند و ما هم دائماً مشغول کار این ماشینها هستیم.

وقتی می‌گوییم ماشین منظور ساختار و ساختمان است. منظور به موضوع نیست.

مثلاً در اینجا که می‌گوید: کر امل را دان امل یعنی آروز با الف.

پس از این سه نفر یا در هزاران نفر این سیستم دارد کار می‌کند که مثل ماشین دائماً دارند بسوی یک چیزی در آینده می‌روند. چرا اینطوری است؟ برای اینکه ما تعداد بیشمار وضعیتهای به ثمر نرسیده داریم که باهاش هم هویت شدیم. یعنی وضعیتهایی پیش آمده که در آن لحظه تمام نشده و ما هم کاملاً به ثمر نرسیدیم در آن لحظه و نبخشیدیم و تمام نشده آن موضوع و رفته بصورت زمان در ما ذخیره شده و الان آنجا منتظر هست که در آینده به ثمر برسد. و ما مجموع و ترکیب اینها هستیم.

پس بنابراین ما موجودی هستیم که سرعت داریم می‌رویم به آینده (بطور ذهنی) و با این موتور و با این چرخش داریم می‌رویم به آینده به ثمر برسیم و اصلاً میل نداریم که این لحظه که زندگیست چی هست! توجه می‌کنید؟

کر امل را دان که مرگ ما شنید. می‌گوید: کر، آروز را بدان که مرگ ما را شنید.

ما می‌گوییم انسانها می‌میرند یا مرگ من ذهنی و یا الان می‌گوییم من ذهنی باید تمام بشود. آیا شما این را می‌شنوید؟

این سیستم من ذهنی را متلاشی کنیم و منحل کنیم و خودمان را بکشیم از آن بیرون. بژائونیم خودمان را و چون اگر از آن خودمان را بژائونیم دیگر آن نیست.

آیا اینکار به این سادگی است؟ دارد می‌گوید: نه!

توجه کنید شما خودتان را مانند ماشینی ببینید که دارد با سرعت یا اتومبیلی ببینید که با سرعت صد کیلومتر دارد می‌رود جلو تا به ثمر برسد. وقتی چیزی در حال حرکت است که سکون نمی‌شناسد. شما باید ساکن باشید که از جنس زندگی بشوید. توجه می‌کنید؟

یعنی ما از جنس زمان هستیم. یعنی گذشته را ذخیره کردیم در خودمان و یک گذشته متحرک هستیم داریم می‌رویم با سرعت به آینده که به ثمر برسیم. این را شما در خودتان ببینید؟ اگر نبینید نمی‌توانید رها بشوید.

دیدن این بسیار ساده است شما کافی است که از خودتان یک لحظه بیاوید بیرون این سیستم را این ماشین را در خودتان مشاهده کنید و ناظر این عمل و حرکت خودتان باشید. اگر ناظر باشید می‌فهمید که در شما وضعیتهای به ثمر نرسیده زیادی وجود دارد. و هر لحظه میاد بالا و شما می‌توانید اینها را رها کنید بروند. می‌گویید تمام شده. برای من ذهنی اینها تمام نشده. اصلاً روی آنهاست که زنده هست بر اساس شرطی

شدگی های آنها و فشار و زور آنها هست که که می راند. با این کار این ماشین زندگی زنده‌ ما را در این لحظه می گیرد و تبدیل به مفرغش می کند. تبدیل به هیچ می کند. تبدیل به این می کند که در آینده برود و به چیزی برسد که به درد نمی خورد. توجه می کنید؟

یعنی این من ذهنی ما را در زمان گذشته و آینده نگه داشته. دیدن این بسیار سخت است برای اینکه می گوید دو تا چیز داریم ما که متوجه بشویم یکی شنیدن است و یکی هم دیدن.

همانطور که در پایین هم می گوید: کورتیز بین. حالا ما هم کور هستیم و هم کر .. خب دیگر چکار کنیم!!

هم کوریم و هم کر و هم دامن دراز داریم. دامن داراز در واقع دامن نفوذ ما است. این هم ذهنی و توهمی است. اصلاً چنین دامنی وجود ندارد که می گوید: برهنه دراز دامن.

پس ما سه تا ایراد داریم یکی کر هستیم یکی کور هستیم و در عین حال دامن بسیار درازی داریم و هر کدام از ما به درجه ای از این سه تا داریم. حالا داریم صحبت می کنیم که بیدار بشویم. مولانا دارد اینجوری صحبت می کند که ما بیدار بشویم به یک چیزی که الان مبتلا هستیم ولی نمی بینیم و نمی شنویم.

خب واضح است که امل یعنی آرزو یک چیزی در آینده است یعنی در زمان است. چطوری بشنود مرگ خودش را؟ اگر مرگ خودش را بشنود که دیگر امل نیست.

یک بافتی الان وجود دارد یک ماشینی دارد با سرعت صد کیلومتر می رود جلو، این که صد کیلومتر دارد می رود جلو که، بی حرکتی را نمی شناسد!! راننده می شناسد ولی ماشین که نمی شناسد.

شما راننده هستید شما راننده این سیستم الان هستید. شما کری و کوری و دراز دامنی را خلاصه باید بشناسید.

می گوید کر آروزست که مرگ دیگران را می شناسد ولی مرگ خودش را نمی شناسد و متوجه نمی شود که نقل است. و منتقل خواهد شد از اینجا. یعنی در این جهان موقت است. هیچ کسی که من ذهنی داشته باشد نمی تواند قبول کند که خواهد مرد. چرا نمی تواند قبول کند که خواهد مرد؟ خب ما الان هزار تا چیز داریم که به ثمر نرسیده. یعنی چی که بمیریم!!

یکی به من بگوید که شما بفهم که خواهی مرد. این اصلاً برای من معنی ندارد که ! من این همه به ثمر نرسیدگی دارم! حالا تو می گویی که من می میرم!! پس اینها به ثمر نرسیدگی های من چی می شوند؟

تازه من اینها هستم. یعنی من مشغول هستم که به ثمر برسم و این اصلاً حالیش نیست که به ثمر رسیدگی در این لحظه است. باید اتومبیل بایستد.

حالا این به ثمر نرسیدگی چطوری ایجاد می شود؟ با جذب زندگی به جان خودش. نگذارید زندگیتان را تلف کند.

این ماشین را ما درست کردیم. درست کردیم برای اینکه از وقتی که بچه بودیم دو سال یا سه سال داشتیم به ما یاد ندادند که هر چیزی را در این لحظه تمام کن و نگذارد به آینده بماند. تازه به ما درد هم دادند. از بچه یک چیزی را می گیری عصبانی می شود. سر به سرش که می گذاری آن توی بچه می ماند. وقتی او را میرنجانی باید مواظب باشی که آن رنجش همان لحظه تمام بشود. اگر تمام نشود و به درد تبدیل بشود و به دردهای قبلی اضافه بشود درست نیست و توی آن بچه می ماند. خیلی سخت است با بچه کار کردن که درست بزرگ بشود فقط یک کسی می تواند این کار را بکند که خودش به عشق زنده باشد.

بخش پنجم:

حالا ما این امل را (توجه کنید ببینید نمی گوید کسی که آرزو دارد).

پس بنابراین تعداد زیادی از اهل سبأ، مملکت سبأ، امل داشتند یعنی آرزو داشتند ولو اینکه نود سال دارد حالیش نیست که مثلاً ممکن است پنج سال دیگر بمیرد ولو اینکه صد و بیست سال دارد.. این امل این چیزها را حالیش نیست برای اینکه همیشه به آینده نگاه می کند. آینده نباشد نمی تواند. هیچ کدام از ما حاضر نیستیم که به ما بگویند آینده نیست. دلیلش همین ماشینی است که ما فکر می کنیم آن ماشین هستیم. کی می تواند این ماشین را بعنوان امل نگه دارد؟ یعنی ساختار این اینطوری است. همین که درست شد می خواهد برود به آینده. شما فرض کنید که یک ماشینی است حرکتش بدهید می رود جلو. این امل هم وقتی در یکی بوجود آمد این فقط به آینده نگاه می کند. حالیش نیست که این لحظه زندگی است هر چقدر که به او بگوییم این لحظه زندگی است و زندگی در این لحظه است فضای یکتایی این لحظه خدا در این لحظه است ولی او مرتباً خدا خدا می گوید و نمی فهمد.

چون نمی تواند بفهمد. خب این شخص باید این به ثمر نرسیدگی را رها کند ببخشد و بندازد که این لحظه به خدا برسد و به خدا زنده بشود. خب تا زمانیکه آن بثمر نرسیدگیها هست که آنها ول نمی کند. چون در زمان است. گذشته متحرک است که دارد سرعت می رود به آینده. حالا مهمترین چیز این است که شما این را در خودتان ببیند؟ آیا می بینید؟ اگر نبینید من دوباره تکرار کنم که این چیزهایی که ما در این جا می خوانیم خودتان هم باید بخوانید. مثنوی آقای کریم زمانی را بگیرید که هفت جلد است اینها را خودتان بخوانید اینقدر بخوانید .. زیاد خواندن مهم نیست خوب خواندن مهم است.

شما همین پنج، شش صفحه را خوب بخوانید و روی خودتان پیاده بکنید. مثنوی و یا دیوان غزلیات شمس را که ما در اینجا استفاده می کنیم هر کدام یک اقیانوس برای خودش هست.

خب هر دفعه ما یک خرده از این اقیانوس را برمی داریم. ولی لزومی ندارد که همه آنها را شما بخوانید. ولی آنچه را که ما اینجا می خوانیم شما آن را خوب بخوانید. مثلاً این غزل را شما پنجاه بار بخوانید. بخوانید و روی آن تامل کنید ببینید که این به شما چطوری مربوط می شود و روی شما چطوری پیاده می شود و یا این چیزی را که خواندید در شما آیا زنده شد؟ آیا این مطلبی را که غزل میگوید و مثنوی می گوید در خودتان می بینید یا نمی بینید؟ همینطوری تند تند و سرسری و با یک بار خواندن این کافی نیست.

شما یک بار که به این گوش می کنید فقط دو درصد از این مطلب را می گیرید یا سه درصد می گیرید.

اگر همه را بخواهید جذب کنید من بارها گفتم که باید سی دی ها را بگیرید و اینها قسمت قسمت (Track Track) هستند. مخصوصاً کسانی که وسط کار حواسشان می رود به یک چیز دیگر و چند دقیقه راجع به چیز دیگری فکر می کنند و دوباره برمی گردند به اینجا. خب مطلب در موقع رد می شود و می رود ولی اگر سی دی باشد می زنید از اول آن قسمت و یک چیزهایی را یاد داشت می کنید و یادداشتهای خودتان را می خوانید و دوباره می خوانید .. اینطوری هست که کار می کند.

ما اگر تا علی الابد هم اینجا برنامه اجرا کنیم ولی شما فقط یک بار گوش بدهید این در واقع یکجور حیف و میل کردن است. ما نمی توانیم ! چقدر ما باید برنامه اجرا کنیم که یک چیزی را که ما می خواهیم شما بشنوید آن را بشنوید!

این من ذهنی مثل موش خیلی زرنگ است. آن جایی که باید حواس شما را پرت کند، پرت می کند. از روی آن که رد شدید وقتی که آن گذشت .. این من ذهنی هم برای خودش اتونمی دارد. شما من ذهنی را دست کم نگیرید.

هفت دریا را درآشامد هنوز **** کم نگردد سوزش آن خلق سوز (یا خلق سوز)

این من ذهنی شوخی نیست. حالا یک قسمتش را در سطر اول مولانا توضیح داد.

حالا ببینیم که آیا آن قسمت به ثمر نرسیده شما که دارد می رود که به ثمر برسد و این موتور دائم روشن است در شما و شما را در زمان یعنی گذشته و آینده نگه داشته را شما الان می توانید ببینید؟ دیدن همان و ایستادن موتور آن همان. ولی این با یک مومنتی و با یک مقدار حرکتی دارد می رود جلو و سرعت دارد. شما این را یک دفعه نمی توانید بگیرید و نگه دارید.

دیدید که اتومبیل را ترمز می کنید یک لحظه می ایستد و (ولی در آن مقدار حرکت است) تا زمانیکه پایتان روی ترمز هست، اتومبیل ایستاده. ولی تا پایتان را بر می دارید، اتومبیل راه می افتد! پس کاملاً نایستاده بوده.

مرتباً باید ترمز کنید و ترمز کردن ها هم همین به حضور رسیدن های متناوب است. شما الان بحضور رسیدید پنج دقیقه یا دو دقیقه یک ثانیه این یک ترمز است . هی در روز شما ده باز ترمز می کنید یعنی بحضور زنده می شوید این پدیده را در خودتان می بینید. وقتی می بینید این یواش می شود. یواش یواش یاد می گیریم که به آن انرژی ندیم.

یواش یواش یاد می گیرید که به ثمر نرسیدگی گذشته تمام شده یک توهم است. بابا آن واقعه تمام شده و شما یواش یواش این را می بینید. وقتی می بینید این خودش می افتد. دیدن همان و افتادن همان. با دیدن هست که ما آزاد می شویم . دیدن یک قسمتی از جنون همان و افتادن آن همان و آزاد شدن ما همان . (مثلاً همین امل یک قسمتی از جنون است)

حرص ، ناپیناست ، بیند مو به مو ** عیبِ خلقان و ، بگوید کو به کو**

می گوید حرص کور است. حرص، اصطلاحاً یعنی زیاده خواهی. می گوید عیب خلقت را می بیند ریزه به ریزه (مو به مو) می بیند و دور می گردد
توی شهر کوی به کوی و عیب آنها را به مردم می گوید. عیب مردم را می بیند یعنی قضاوت می کند و می رود می گوید، ولی عیب خودش را نمی
بیند.

عیب خود یک ذره چشم کور او **** می بیند ، گر چه هست او عیبجو

گر چه که عیب جو و عیب بین است ولی این حرص عیب خودش را یک ذره هم نمی بیند . دقت کنید که دوباره اسمش را می گذارد حرص،
نمی گوید یک آدم حریص. پس معلوم می شود که سه تا موتور همه انسانها را بوجود می آورد یعنی سه تا موتور بنظر میاد که وجود دارد یکی کر
بود که امل است یکی حرص است و یکی هم عور. که اسم عور را می گذارد مرد دنیا.

پس سه تا چیز وجود دارد . کور تیزبین و کر تیزشنو. که کر امل است که در آینده است و این کور حرص است که عیب می بیند . حالا حرص را
اگر ما کمی بشکافیم می بینیم که حرص خیلی دامنه گسترده ای دارد. حرص در معنی یعنی زیاده خواهی. یعنی اینکه من ذهنی به تفاوت
حساسیت دارد. یعنی این نوع موتور من ذهنی علاقه دارد. فرض کنید که در هر کسی سه جور نیروی محرکه سه جور موتور وجود دارد که
یکش همین حرص است. این حرص علاقه اش و تمام تمرکزش به این است که اولاً به خارج نگاه می کند و ثانیاً در یکی یک چیز پیدا می کند که
عیب و نقص است برای اینکه نقص بین است و از جنس نقص است.

حالا آن را می گوید برای اینکه موقعیت خودش را کمی ببرد بالا و آن تفاوت را ایجاد کند (از آن نقص در ما هم هست که می بینیم).

شما که الان این را می دانید که این منیت است و این من ما هست که دارد عیب پیدا می کند و قضاوت می کند و می گوید تا از این حالتی که
مساوی است بیاید بالاتر و این را مدام تکرار می کند.

یک حالتش این است که ما می خواهیم ثابت کنیم که ما درست می گوئیم و شما غلط می گوئید. در موقعیت هایی که شما متوجه می شوید که
دارید بحث و جدل می کنید که ثابت کنید که شما دارید درست می گوئید و او دارد غلط می گوید این حرص است.

با این کار من ذهنی می خواهد بگوید که من بالاتر هستم. برای اینکه ریشه ندارد. اگر ریشه در زندگی داشت اگر در آغوش معشوق بود احتیاج
به این نبود. ولی چون ندارد موتور عیب بینی و نقص بینی اش را به راه انداخته فقط برای اینکه مقایسه کند تا خودش را موفق و بالا دست
ببیند.

شما دیدید که خیلی موقعها این موتور که حرص هست چیز جالب توجهی توی زندگیش پیدا نمی کند مثلاً من نه پول زیادی دارم که با یکی
مقایسه کنم که بگویم او پول ندارد و من دارم و من بالاتر هستم و سواد هم ندارد که از سوادش استفاده کند و خودش را بالاتر ببیند یعنی
موضوع و محتوا نداره که بهش بچسبه. براش مهم نیست موضوع و محتوایش چی باشه . ممکن است که درد را پیش بباره. و بگوید که درست
است که من پول ندارم و سواد ندارم و خانه ندارم و ماشین ندارم و مقام ندارم .. چون اگر اینها را داشتم که اول اینها را پیش می کشیدم و

عیب پیدا می کردم و با دیگران خودم را مقایسه می کردم که من بالاتر از آنها .. چون برای من فقط مهم این است که آنها پایین تر باشند و من بالاتر. در واقع هر کسی را که ملاقات می کنم مهم فقط این است که او پایین باشد و من بالا. و این کار را تند تند بکنم.

خب حالا اگر شما این موضوع را در خودتان می بینید. اگر شما یک جایی می خودتان را گرفتید که دارید بحث و جدل می کنید که حق با من است و حق با شما نیست. پس بدانید که این موتور حرص و این من ذهنی هست که دارد کار می کند و این زندگی نیست در شما.

حالا شما می دانید که هر نقصی که شما در دیگران می بینید آن نقص در شما هم هست. وگرنه نمی دیدید. البته شما ممکن است که این حرف من را الان قبول نکنید!

بقول حافظ که می گوید: **با کافران چه کارت گر تو نه بت پرستی** . اگر تو بت پرست نیستی با کافران چکار داری. پس از همان جنس هستی تو. اگر بت پرست نبودی چطور گیر دادی به کافران؟ اگر آن عیب در تو نیست چطور تو آن عیب را می بینی؟

مهم این است که شما این حالت را در خودتان ببینید که این حرص، این موتور در ما کار می کند و عیب را در خود ما نمی تواند ببینید.. اگر ببیند چه می شود؟ اگر ببیند که نمی تواند به قیاس و مقایسه دست بزند و من خودش را بالا ببرد. با دیدن عیب من ذهنی خودش را حق بجانب حساب می کند و می گوید من ندارم ولی او دارد. این را هم زبانی نمی گوید بلکه اتوماتیک فرض کرده. مثلاً بعضی ها می گوید که هوا دارد می بارد و چه هوای مزخرفی است. چرا می گویند؟ برای اینکه با این کار خودش را بالا می برد که من تشخیص میدهم هوا مزخرف است. پس بنابراین من میروم بالا و هوا میاد پایین! یا هوا ابری هست خوشم نمیاد یا ترافیک است و وضعیت راه شلوغ است.. و قضاوت از این موقعیتها من را می برد بالا. بگذریم همه جاهایی که شما می بینید که یک کسی یک کاری می کند شما یک کار دیگری می کنید که بنظر شما خیلی جالبتر از او هست. همه آنها حرص است. حرص گوش به استدلال نمی دهد.

حرص اگر خورشید را پنهان کند ** چه عجب گر پشت بر برهان کند**

حرص همین حرصی که راجع به آن الان صحبت می کنیم اگر بتواند خورشید زندگی را پنهان بکند، این موتور اگر بتواند این لحظه را بپوشاند که خورشید است و خداست. حرص اگر خدا را بپوشاند دیگر گوش به برهان و استدلال می دهد؟ یعنی شما تعجب می کنید که پشت بر برهان بکند؟ نه نمی کنید.

حالا می گوید:

عور می ترسد که دامانش برند ** دامن مرد برهنه چون درند**

یکی از آن سه شخص عور بود. عور می ترسد که دامانش را ببرند و می گوید دامن انسان برهنه را چطوری می توانند بدرند؟

حالا ببینم که دیگر چی راجع به عور می گویند.

الان آن موتور دیگر مرد دنیاست. مردی که به دنیا نگاه می کند و با دنیا هم هویت شده. دامن دارد. چیزهای بیرونی را تجسم کرده و آنها را بخودش چسبانده. بنابراین یک دامن نفوذ توهمی را تجسم کرده که این دامن من است چه بر اساس دانش باشد چه بر اساس مال دنیا باشد (که اسمش را گذاشته مرد دنیا) مردی که به دنیا نگاه می کند و اهل دنیاست و به زندگی نگاه نمی کند و اهل زندگی نیست. این هم موتور سوم است.

مرد دنیا ، مفلس است و ترسناک ** هیچ او را نیست ، از دزدانش باک**

می گوید مرد دنیا مفلس است هیچی ندارد. چرا ندارد؟ برای اینکه آن چیزی که باید داشته باشد زندگیست که از آن بی اطلاعت. فقط چیزهایی را دارد که با آنها هم هویت شده است و می ترسد. **مرد دنیا مفلس است و ترسناک** هیچی ندارد ولی از دزدانش باک است. یعنی از دنیا می ترسد. هیچی ندارد یعنی زندگی ندارد. کسی که با سوادش با دانشش هم هویت شده، دانش ندارد فقط به آن نگاه می کند که آن هم زندگی نیست. فرض کنید دانشی که این لحظه از شما بجوشد و بیاید بالا از زندگی بیاد فکر شما در این لحظه از زندگی خلق بشود یا فکر شما از آن چیزهایی که حفظ کردید و حفظ کردید از این و آن باشد و با آنها هم هویت شده باشید و آن دامن دراز شما باشد.

حالا محتوای دامن (که مرد دنیاست) خیلی چیزها می تواند باشد ولی مهم نیست که چی هست. مهم این است که در بیرون است. ممکن است که دانش باشد ممکن است که متعلقات باشد ممکن است که مقام دنیا باشد. ممکن است که باورها باشد باور مذهبی باشد باور سیاسی باشد باور خانوادگی باشد باور علمی باشد .. که این مرد دنیاست .

حالا مرد دنیا که اینها را دارد آیا واقعاً دارد؟ نه ندارد. اگر به زندگی زنده بود و اینها را هم داشت از اینها می توانست استفاده کند برای همین می گوید که هیچی ندارد و از آن چیزی که دارد هم نمی تواند استفاده کند. استفاده هم بکند درد می آفریند. دائماً درد می آفریند. می گوید هیچی ندارد ولی از دزد می ترسد. شما می توانید این را تجسم کنید و روی این تامل کنید و فکر کنید که اگر خودتان به دنیا فقط نگاه می کنید و تمام چیزهایتان را فقط از دنیا می گیرید مثل هویت و مثل شادی و اینکه من کی هستم... می توانید یک دفعه متوجه بشوید که هیچی ندارید و آن چیزی اصلی که سرمایه حضورتان هست را اصلاً بهش توجه ندارید و ترکیب شما و اتحاد شما با زندگی است و شما از جنس زندگی هستید . شما عور و برهنه آمدید همانطور که می گوید

او برهنه آمد و ، عریان رود * وز غم دزدش ، جگر خون می شود**

می گوید او برهنه آمده و عریان می رود اما از غم دزد جیگرش دائماً خون است.
